

بعدچند لحظه می ایستاد و به رویان سبز سبذخیره شد . مارک ، راهی بس طولانی از آلاسکا آمده بود درحالیکه مقررات روز شنبه دست رد بسینه اش زد ! مگر یکم هفته قبل نبود یکی از زندانیان مورداعتماد بعدازظهر روز شنبه از میان صف احضارشد تا ملاقات کند ؟ چه باید کرد علی رخم این بداقبالی باز امید هست بزودی برادرش مارک را پس از سالها انتظار به بیند . شب سرشام بی آنکه يك كلمه حرف گفته شود اشترود مدتی به غذا خیره ماند فقط کمی چشید . اواخر غذا بود که یکی از زندانیان مجاور خم شد و آهسته گفت : « شنیده ام يك سبذ خوردنی برایت آورده اند . به این جهت چیزی نمی خوری ؟ »

اشترود جواب داد : « اصلا بهش دست نزنم » بعد با غضب افزود : « از ملاقات برادرم که اینهمه راه از جونو آمده بود جلوگیری کردند . » یکی از زندانیان با گفتن هیس علامت سکوت داد . اشترود راست نشست و به جلو خیره ماند .

صدای خشنی شنیده شد که میگفت : « نمره ات چیه ؟ » اشترود بیالا نگاه کرد . ترنر بالای سرش بود . چماقش را زیر بغل چپ زده نوك مدادش را روی کاغذ گذاشته بود .

اشترود رنگ بصورت نداشت و مفهوم سرپیچی از مقررات را میدانست . او مقررات سکوت را زیر پا گذاشته بود . اگر ترنر گزارش میداد دیگر اجازه ملاقات به او نمیدادند و همین مسئله مانع دیدار او با برادرش میشد . اشترود بر گشت تا بصورت ترنر نگاه کند درحالیکه آثار درخواست و تمنا از وجناش نمایان بود . بلافاصله نکته ای بخاطرش آمد و منقبض گردید . ترنر کسی جز چماق دار آتلانتائی نبود .

- « اشترود شماره ۸۱۵۴ » . ترنر شماره را روی کاغذ یادداشت کرد و رفت .

اشترود بوسیله یکی از نگهبانان آشنا پیغام فرستاد تا ملاقات مارک گزارش ندهد . نگهبان بلافاصله جواب آورد که « میتواند ولی نخواهد کرد . »

اشترود مرتب قدم میزد و در تمام شب در التهاب بود . روز یکشنبه ۲۶ مارس سال ۱۹۱۶ روزی بس تیره و مرطوب بود . پیش از طلوع آفتاب باران ریزی میبارید . فرسوده و ناتوان اشترود نامه

نیمه تمامش را پیدا کرد و از نو شروع بنویشتن نمود :

یکشنبه صبح

« نامهات را چندبار خواندم و هر بار مینهام از هیجان ملتعب بود . تمام شب در فکر بودم و تنها نکته‌ای که میتوانم بنویسم آنستکه سراپای وجودم راغم و اندوه فرا گرفته است همه چیز همانست که بود این تنها منم که امیدی ندارم . اگر در تمام دنیا یکنفر بود که بخاطر من سعی میکرد مرا درك کند و مرا یاری نماید منم تلاش خود را میکردم اما افسوس چنین کسی وجود ندارد و امروز حس میکنم درمانده شده‌ام . من شعر دیگری به مضمون شعر آخری برایت میفرستم . خواهش میکنم این شعر را بدیده آن شعر بنگرید .

« مارك امروز آمد مرا به بیند . چون شنبه بود اجازه ملاقات ندادند . مقداری میوه و شیرینی آورد که همه را گرفتم . حدس میزنم اگر پیش آمدی رخ ندهد هفته آتی بتوانم او را به بینم . امروز هوا بارانی است و گردش و هواخوری برایمان میسر نیست .

« مادرم . برآستی سوگند اگر ترا از دست بدهم درمانده میشوم ولی هیچ میدانی که دیگر به آخر عمر مادونفر چیزی نمانده است . موقعی که مرا داشتی چقدر از جوانی و عائلهات لذت میبردی . سالها به امید داشتن لانه و کاشانه انتظار کشیدم شاید در آنجا خوشبختی و سعادت را پیدا کنم اما آنها مثل همه چیز بمن پشت کرد .

« من تصور میکنم مری دیگر بمن کاغذ نخواهد نوشت . من در آخرین نامه به بهترین طرزی او را سرزنش کردم . نوشته بود آرقو در انتظار سر و سامان دادن به وضعیت در « والا والا » میباشد . طوری نوشته بود مثل اینکه آنها تمام شده میداند . البته خودش خوب میداند من چه فکر میکنم . من از خداوند میخواهم به او فرصت دهد یکروز مفهوم حقیقت حیات را دریابد . امروز فرزندش به نسبت صدبه یک برآه غلط میرود و هیچیک از والدینش نمیدانند چطور او را یاری کنند . چقدر دلم بحال این پسر می‌سوزد .

« هیچ از مطلب جالبی که درباره من میگویند خبر داری ؟ من از خدا میخواهم هنگام بروز ناراحتی فکر روزگار چهاراسبه و سرعت بگذرد . کاش بجای مردی بودم که تابستان گذشته فلج شد . من قول میدهم قصد

سوئی نسبت به او نداشتم . چهل و هشت ساعت پس از تصمیم و توسل من بود که بر اثر حمله عصبی به بیمارستان رفت . شاید تا حال پنجاه بار این موضوع تکرار شده باشد . مضحك اینست که وقتی اینطور حضور قلب میابم کار خوبی از من ساخته نیست یا نمی توانم از این حضور قلب به سود خویش نتیجه ای بگیرم . من باید حقیقت رابتو مادر عزیزم گفته باشم .

پسر عاشق تو ، ز . ف . اشترود .
بوسه ای برای مادری پر دلخسته ام . آنکه او را از جان عزیزتر میدارم
من دیگر فرسوده شده ام گوئی زندگی تیره و تار است
و دنیا چه سرد و عریان می باشد ،
من تنها هستم هیبت از این تنهایی ،
و کسی بفکر من یا در تلاش نجات من نیست -
در این اندوه شبیه به جنون ،
همه بمن پشت کرده اند ،
همه گویند و نوری از صفا در دلهایشان نیست -
آنهم نسبت به یار دیروزشان .

الیزابت اشترود نه تنها این نامه بلکه ده نامه دیگر را ندید .
این نامه ها جعلی به عنوان مدرک و قایمی که تقدیر بعدها روی صحنه آورد
از طرف رئیس زندان تقدیم داد گاه شد .

ظهر روز یکشنبه بود که ۱۱۰۰ زندانی آبی پوش وارد سالن بزرگ
نهارخوری شدند . هشتاد زندانی پیشخدمت در اطراف سایر رفقای خود
سرگرم پذیرائی بودند . کنار یکی از ۲۱۰ میز در انتهای سالن اشترود
نشسته بود . سی و دومتر دورتر در جلو و انتهای سالن روی سکویی نیم متر
ارتفاع که مسلط به همه بود فرمانده نگهبانان سروان جان پورسل قرار
داشت .

کنار او یکدسته موزیک پانزده نفری با نوای آلات موسیقی خود
تمام و راجیها و بیج راتحت الشعاع قرار میداد . در امتداد راهرو نگهبانان
چماق بدست قدم میزدند .

اشترود چون آدم های خواب آلود بنظر میرسید . قطعه گوشت
خوکی را یکی دوبار جوید و به ترنر که در راهرو سالن بالا و پائین میرفت

خیره بود .

اشترود دستش را به نشانه بیماری یا احتیاج ضروری بلند کرد .
ترنر سری تکان داد و اشترود برخاست .

گیج و تلو تلو خوران به ترنر نزدیک شد . همچنانکه اشترود نزدیک
میشد ترنر او را از پشت عینکش برانداز میکرد درحالیکه چماقش را محکم
زیر بغل می فشرده . اشترود برابرش ایستاد . از میان دریائی زندانی سرها
چون چوب پنبه در بطری از این طرف و آن طرف برخاست . سروان پورسل
از فراز سکو بی اعتنا به آندو می نگریست .

صحبت بایک نگهبان آنهم اینطور بسیار غیرعادی بنظر میرسید .
ترنر بی اعتنا بود . او در برابر ۱۱۰۰ زندانی ایستاده بود و نگهبان همکارش
ده قدم دورتر قرار داشت .

چند کلمه ای بین آندو رد و بدل شد ناگهان خون به صورت هر دو
جریان یافت . دهان ترنر تکان میخورد ، بلافاصله دستش به چماق رفت .
اشترود با مشاهده بالا رفتن چماق بادست راست آنرا چسبیده . نگهبان
چماق را کشید اشترود با دودست آنرا گرفت سپس دست چپ اشترود
زیر ژاکت رفت و بایک ضربه چاقو را در سینه ترنر جا داد و یک قدم عقب
گذاشت . آثار مرگ در چشمان ترنر نمایان شد . تلو تلو میخورد دستش
را بلند کرد و روی چماقش غلطید . اشترود چون گوه یخ ایستاده بود و از
نوک چاقوئی که همچنان در دست چپ داشت خون می چکید .

سروان پورسل چماقش را برداشت و از سکو پائین آمد . در مسامس
آن سالن بزرگ موج منجمد کننده ای از میزی به میزی میرفت . چنگالهای
پراز غذا آرام یکی پس از دیگری روی بشقابها افتاد .

هنوز موزیک مترنم بود و آهنگ « در بهشت » را می نواخت .

زندانیانی که در اطراف اشترود نشسته بودند شروع به بلند شدن
کردند . نگهبانان متوجه زندانیان شدند . سروان جان و چهار نگهبان
چماق بدست اشترود را محاصره کردند . قاچمشان به قیافه او افتاد
هیچکس از جایش حرکت نکرد و از دهان اشترود بطور بریده لعنت و
دشنام بیرون میریخت . سروان جان به او نزدیکتر شد و گفت « چه
خبره ؟ » این عبارت را طوری ادا کرد مثل اینکه اتفاقی نیفتاده و میخواهد
وقت بگذراند .

« از این مرد - سوالی کردم - شما بهتر است عقب بایستید ! »
« بیا اینجا . » سروان جان بانر می این جمله را گفت و ادامه داد
« شاید بتوانیم در این خصوص با هم صحبت کنیم ... » بعد عقب گرد کرد
و برآه افتاد مثل اینکه انتظار داشت زندانی هم بدنبالش روان شود . حضور
سروان چندان مهم نبود . جرم مرتکب از جرائم مشهور بود . اشترودیس
از آنکه مدتی به او خیره ماند چاقویش را بزمین انداخت و بدنبالش روان
گردید .

« او را به زندان انفرادی ببرید . » سروان این فرمان را به یکی از
نگهبانان داد و بلافاصله به سالن برگشت .

توده زندانیان صف پشت صف روی نیمکتها قوز کرده منتظر بودند.
سالن بزرگ صهارخوری طوری بهم فشرده بود که شباهت تمام به بمب
منفجر نشده داشت . دسته موزیک آهنگش تمام شده دیگر نمی نواخت .
در میان آن سکوت مرگبار فقط صدای پشقابهای چینی بود که از
آشپزخانه بلند بود . سروان جان آهسته چرخ می زد هزاران چشم به او
خیره بود . چند نگهبان و زندانی ترنر را بیرون بردند . صدای خش خش
عجیبی در سالن طنین انداز بود که بی شباهت به آه عده غفیری نبود .

سروان بی اعتنا علامت مقرر را داد . مردها شروع به بیرون رفتن
کردند . نگهبانان عصبانی زندانیان را باشتاب به سلولهایشان هدایت
میکردند . بزودی سلولها قفل شد و محکومین چشم از نگهبانان
برنمیداشتند .

هر دو طرف خوب میدانستند کشتن نگهبان چه معنی دارد . بمحض
از بین رفتن آثار ضربت دریائی از عصبانیت و نفرت در سراسر دالانهای
لونورث و در سکوت مطلق شروع به جوشیدن نمود . بلافاصله تفتیش
زندانیان آغاز شد . همانروز بیست و شش چاقو از زندانیان گرفته شد .
هر بیست و هفت چاقورا در دستمال خونی پیچیدند و سروان پورسل در
جیب گذاشت .

صاحبان چاقواز موراخ سلولها میدیدند چسان قدرتهایشان
به آرامی خور می شوند در حالیکه تمام حواسشان متوجه یک نکته بود :
« چطور زندگی اشترود به انتهای طناب نزدیک میشود . »

اخبار قتل ، مارك جوان و هیجده ساله سبزه رورا واله و حیران ساخت
 پیامی تلگرافی به مادرش فرستاد و خود با راه آهن از کانزاس به لونورث
 آمد . چند بار گزارش جراید را مرور کرد و در آنموقع پی برد وجود او
 باعث این اتفاق و از دست رفتن اختیار از دست برادرش بوده است و این
 پیش آمد نه تنها بر احترام و محبتش نسبت به بوب افزود بلکه اینك خود
 رامدیون می دید .

سرانجام به مارك اجازه ملاقات داده شد . قیافه نحیف و لاغر با آن
 چشمان شعله ور و متبسم منظره ای بس خوفناك بخود گرفته بود . مارك
 با روش مردانه تأثر و علاقه اش را پنهان می کرد و با برادرش سرگرم
 شوخی و مزاح گردید . رابرت اصرار داشت مادرش همچنان در آلاسکا
 بماند . نسبت به برادرش نرم و تسلیم محض بود بطوریکه به مارك
 نوشت : « امیدوارم تو به راهی که من رفتم نروی . من کاری جز آنچه
 کردم نمی توانستم بکنم . اگر قادر بودم می کردم زیر اخودت بهتر میدانی
 من مرد معتدلی هستم . « اما در مقابل نسبت به مقامات زندان و در نامه هایش
 به آنها همان مرد یکدنده سرسخت بود . رئیس زندان به او اجازه داد
 هر چه میخواهد نامه بنویسد اما هیچيك از نامه هایش فرستاده نشد و
 آنها را به عنوان شاهد و مدرك به محضر دادگاه ارائه کردند . نامه ای
 به الیزابت نرسید و او هم انتظاری نداشت . مادرش بلافاصله دار و ندارش
 را فروخت و بار دیگر با اولین کشتی به ستیل آمد و از آنجا خود را به رویی
 رسانید . زندگی پر موفقیتش در جونو در زمره بهترین خاطراتش بود و
 او مثل فرزند عجیبش هیچگاه به عقب نگاه نمی کرد .

یازده روز از مارك نگهبان میگذشت که خود را در اطاق آقای مورگان
 رئیس زندان یافت و از او شنید که میگفت بی جهت تضييع وقت میکند .
 الیزابت در نامه خود چنین افاده مطلب نمود : « پس از بررسی های زیاد
 روی علل این اتفاق اسف آور و موجبی که روی آن باید وکیل مدافعی
 به نفع فرزندم انتخاب نمایم رئیس زندان از من مصرانه میخواست از این
 فکر صرف نظر کنم ، می گفتم از پیش آمدی که برای اولاد من شده است
 بسیار ناراحت است ولی چه باید کرد باید رویی نمونه ای برای استقرار

انضباط گردد ، بالنتیجه من با انتخاب وکیل همپول و هم وقتم را ضایع میکنم درحالیکه ثمری نخواهد داشت .

او دست به دامان سرتیپ ل . سی . بویل یکی از مبرزترین وکلای مدافع کانزاس زد درحالیکه آقای فردرابرتس دادستان توانا و بی رحم و شفقت امریکا را درمقابل داشت . هر دو مجبور بودند در مدت کوتاهی که به شروع دادرسی مانده است خودرا آماده سازند . از شهودپرسش های لازم شده بود و در زندان زمزمه هایی از تغییرات و تحولات بگوش میرسید که میخواست راه تیره و تارش را درهم شکنند .

نظر به اینکه اشتروود ترنر را روبرو و دربرابر چشم ۱۱۰۰ زندانی کشته بود جرم او جنبه عمومی داشت و دادرسی متهم دیوانه ای بود که نگهبان بیچاره ای را کشته بود که بهره برداری از آن از نظر تیزبین دادستان پوشیده نمی ماند . او میخواست آنرا بصورت ضربت مطالعه شده ای برسم زندان درآورد . اشتروود امید داشت که ۱۱۰۰ نفر «برادر زندانیش» درسالن نهارخوری آماده پشتیبانی از عمل موحش و خطرناکش هم باشند در صورتی که اینک قیافه حقیقی واضطراری «برادری» را پیش میدید . در میان دیوارها و در برابر محاکمه ای که درپیش بود چشمان زندانیان هر روز تنگ تر و افکارشان برای حفظ خویش سنگین تر میشد . ارجح ترین خواسته محکومین کوتاه مدت خلاصی از زندان بود . در میان شهود قتل ترنر هر یک وقت کافی داشتند تا «به نفع یا ضرر» خویش بیندیشند . عکس العمل زندانیان بستگی به وضع دادگاه داشت . قبل از خاتمه دادگاه از تصدیق سرخون ترنر شش نفر به آزادی رسیدند و بقیه روانه زندان مجرد شدند . واکنش نگهبانان یکسان بود . با توجه به قلاش مقامات زندان برای نابودی اشتروود کسی قدرت نداشت به نفع او کلمه ای ابراز دارد . بهر حال در اینجا یک نفر باید فدای همه شود و سرمشتی برای زندانیان گردد . از نظر رئیس زندان نتیجه روشن بود و باید دست بکار تهیه مقدمات اعدام شود .

محاکمه در یکی از روزهای داغ شهر کانزاس آغاز گردید . با وجود آنکه مجازات اعدام در آن استان منع قانونی داشت اما چون این دادرسی در منطقه مسؤلیت فدرال صورت میگرفت لذا تابع قانون دادرسی فدرال می شد .

دادستان صفی از شهرد مریکب از زندانی و نگهبان راه انداخته بود که دیوار آهنینی از شهادت به سود مجازات قتل بشمار می آمد . یکنفر از شهرد شهادت به دیوانگی اشترود داد در صورتیکه پنج پزشک به خلاف آن نظر دادند .

در ظرف چهار روز زود گذرا دوازده نفر کانتزاسی محکوم به اعدام شدند و در ۲۷ ماه مه سال ۱۹۱۶ آقای جان . سی . پولاک رئیس دادگاه اشترود را محکوم به مریکب نمود و قرار شد حکم روز ۲۱ ژوئیه بموقع اجرا گذارده شود .

قاضی دادگاه متوجه قانونی که در سال ۱۹۱۱ از کنگره گذشت نبود که دادگاههای کانتزاس می توانند نسبت به میزان محکومیتهای زیاد تجدیدنظر نمایند . بدین ترتیب پرونده اشترود به دادگاه فدرال رفت و آن دادگاه اشتباه را تنقید نمود و رای دادگاه راشکست و این رای در دسامبر ۱۹۱۶ بر روی کاغذ آمد .

دستورات پولاک جنبه تاریخی یافت . پولاک به دادگاه توصیه نمود در صورتی که ایمان دارند نگهبان قبل از ضربه وارده از طرف اشترود قصد داشته او را با چماق بزند در آن صورت ویرا آزاد سازند . بدین ترتیب از آن پس در زندانهای فدرال استفاده از چماق توسط نگهبانان ممنوع شد جز در صورت قیام که در آن مورد نگهبانان حق دارند از چماق به عنوان اسلحه استفاده نمایند .

استیناف موفقیت آمیز اشترود بعلمت اثر نامطلوبی که در انضباط زندان می نمود بسیاری از مقامات زندان را بشدت خشمناک ساخت بطوری که یکی از نگهبانان زندان انفرادی به اشترود گفته بود : « اگر ما نتوانیم گردن ترا خورد کنیم ولی راههای دیگری هست که نمی توانی ما را محکوم سازی . » اشترود مراتب را به معاون زندان گزارش داد و از خوردن غذائی که نگهبانان می آوردند امتناع ورزید . آقای مورگان رئیس زندان نگهبان را مجازات نمود و برای تأمین سلامت اشترود دستوراتی داد . رئیس نقشه هائی برای او کشیده بود .

اشترود نگهبانانش را وادار می ساخت از غذایش بخورند . رژیم غذائی تأثیر فراوانی در سلامت مزاجش داشت که موجب ناراحتی نگهبانان میشد . اشترود از کرده اش پشیمانی نداشت . موفقیت وحشتناک ، اخلاق

خاص و شرایط جنایت وضعی بوجود آورده بود که پس از مرگ ترنر کسی جرأت نداشت به او دست درازی کند. اگر نگهبانان مردمان بهتری بودند یا بیشتر میماندند شاید اشتروود آنقدر زنده نمی ماند که با دادگاه مواجه شود.

کمی پس از صدور ادعای آقای آگار یکی از اعضاء انجمن عرفانی کانزاس از او دیدن کرد. این مرد مؤمن که عضو فرقه ای بود که حاضر نیستند آزارشان به موری برسد سوآلی از محکوم آماده به جنگ داشت: « شما چطور این عمل خود را با اصول تصوف و عرفان تطبیق میدهید؟ » - « من تطبیق نمیدهم » سپس اشتروود اضافه کرد، « من نمی توانم. بهترین مردان روزگار گاهی در شرایط خاص از اصول منحرف میشوند. آگار نشانی از خود را داد و او را مطمئن ساخت تا سرحد امکان برای او تلاش خواهد کرد. بعدها از طرف جمعیت مبلغی وجه برای دفاع او تخصیص داده شد.

بتدریج مبارزه بین محکوم و کسانی که تصمیم به اعدام او داشتند عمیق تر میشد. هیچیک از طرفین بهم امان نمیدادند و حاضر به کنار آمدن باهم نبودند. الیزابت اشتروود شکایت کرد که يك شاهد عینی که قرار بود شهادت بدهد بدون آنکه قبلاً چیزی به او بگویند که چه باید بگوید به زندان انفرادی انتقالش دادند و او را در آنجا نگاه داشتند سپس ویرا دیوانه اعلام نمودند بعد که از زندان بیرون آمد کاملاً سالم بود. دیگری را روی تمامی یکی از زندانیان که خبر داده بود او چاقو به اشتروود داده روی نهای یکی از زندانیان که خبر داده بود او چاقو به اشتروود داده است به زندان انفرادی انداختند در صورتیکه اشتروود صریحاً اعتراف کرد چاقو را خودش ساخته و از نه ماه پیش داشته است.

مقارن روز ۲۲ ماه مه ۱۹۱۷ دومین دادگاه اشتروود تشکیل جلسه داد و شش هفته بعد امریکا وارد جنگ جهانی اول شد و به علت وضع خاص قرار شد سه نفر از اعضاء هیئت منصفه برداشته شوند.

مجازات اعدام در کانزاس سر و صدای زیادی راه انداخته موجب اعتراض های شدیدی شده بود. این احصامات روز بروز قوت میگرفت و تلاش شبانه روزی و خستگی ناپذیر مادرش الیزابت به آن نیرو می بخشید. روزی نبود سیل نامه ها درجراید درج نشود و تصمیماتی نبود

که از طرف باشگاه‌های بانوان اتخاذ نگردد و بدین ترتیب بود که گروه تجدیدنظر در مجازات‌ها بهره‌برداری میکرد.

هنگامیکه هیئت منصفه فدرال تعیین شد بخشنامه‌هایی مبنی بر نسخ مجازات با اعدام برای کلیه اعضاء ارسال شد و از آنها مصرأ تقاضا شده بود از مجازات اعدام خودداری نمایند.

پولاك بمحض اطلاع بسیار ناراحت شد و تقاضای تعقیب ووزعین بخشنامه را نمود.

وکلای مدافع تقاضای عدم صلاحیت پولاك را نمودند. پولاك ناچار به صدور قرار شد و قاضی دیگری از فدرال معین گردید. طرفین بحداعلی خود را آماده ساخته بودند. الیزابت دونفر از مبرزترین وکلای مدافع را بنام کرمل و اودنل در اختیار داشت و از علمای روانشناس دعوت نمود از پسرش معاینه کنند. پول چون ریك بیابان خرج میشد. دادستان پزیشك قوی‌تری را بدادگاه دوم دعوت نمود و بیک شاهکار بزرگی دست زد. دو نفر از نگهبانان که شهود دادستان بودند در دادگاه اول شهادت داده بودند که چماق را در دست مقتول دیدند و اشتروود آنها را از آنها گرفت. دادستان مدعی بود منظور اشتروود دفاع از خود نبوده است و برای این منظور احتیاج به گواه قازه داشت که مورد اطمینان باشد. او میخواست حداقل ۵ نفر زندانی بزیان متهم شهادت بدهند و مانع شهادت نه نفر از محکومین شاهد گردد. بدین منظور از قدرت بخشودگی دولت استفاده نمود.

وکلای مدافع تقاضا کردند نه نفر شهودشان کتباً بدادگاه احضار شوند. قاضی وودرف بعد از عدم صلاحیت از صدور دستور خودداری کرد در صورتیکه همین امریه چهار روز قبل از طرف دادستان صادر شده بود. قاضی اجازه داد زندانیانی که سمت شهود دستگاه حاکمه را دارند بدادگاه بیایند.

قبل از ورود به جلسه دادگاه دادستان یککایك شهود زندانی را ملاقات کرد و بهریك برک بخشودگی ویرا که به امضاء رئیس جمهور رسیده بود داد. بدین ترتیب آنها دیگر از او بودند و مرد آزاد صلاحیت ادای شهادت را دارد. دونفر از محکومین پس از اولین جلسه محاکمه با استفاده از اختیار بخشودگی به آزادی رسیدند و مجموعاً سیزده سال زندانی بخشیده

شد .

یکی از شهودی که چند متر دورتر از صحنه برخورد قاتل و مقتول نشسته بود جزئیات صحبت آنها را شهادت داد . شاهد دیگر اظهار داشت اشترود « چون خیار » سرد بود سومی گفت اشترود مانند لبو قرمز شده بود . تمام روی حرفهایشان ایستاده بودند و اوراق بخشودگی را که مورد بررسی و کلای مدافع بود در دست می فشردند .

مطلب دیگری که دادستان خود را با آن مواجه میدید مسئله رد ادعای دیوانگی اشترود بهر شکل و بهر نحو از بی حسی یا بیماری مغزی بود که به دیوانگی تشبیه میشد و دادگاه چاره‌ای جز ترخیص دیوانه نداشت و یک مرد بی حس و بدون تعادل ممکن بود از مرگ نجات یابد . از نظر دادستان هر تشبیهی غیر از مرگ بمنزله شکست محسوب میشد .

جریان دومین دادگاه بخوبی نشان میداد چه جدالی بین روانشناسان وجود داشته است . عقیده اشترود که میتواند اراده‌اش را به ماوراء دیوارها سوق دهد صحبتی از طرف مدافعان و ایرادی از طرف دادستان بود بین عقاید پزشکان روانی اختلاف شدید بود ، بخوبی معلوم بود اخلاق و سکنات اشترود آنها را گنج کرده است . ارزیابی این محکوم با استفاده از ممکنات دنیای خارج بسیار مشکل می نمود .

شهودی که از بستگان الیزابت بودند شهادت دادند که عده‌ای از کسان او مبتلا به جنون بوده‌اند . دادستان در مقابل ابراهم لینکلن را شاهد مثال آورد که چند تن از اقوامش دیوانگی‌هایی داشته‌اند . اشترود به این مراحل که بستگی به حیات و معاشش داشت بدقت نگاه میکرد .

روز ۲۸ ماه مه ۱۹۱۷ دادگاه وارد شور شد و پس از هفت ساعت شور چنین اعلام رای گردید : « ما با توجه بمفاد ادعای ما رابرت . ف . اشترود را مجرم می شناسیم ولی اجرای حکم اعدام را ضروری نمیدانیم . » این رای توسط هارولد شورت قرائت شد .

دادستان چون مرده به هیئت قضات نگاه میکرد و آثار ناراحتی در وجنات مقامات زندان دیده می شد .

و کلای مدافع بهم دست دادند و به مادری که فرزندش را در آغوش می فشرد نگاه میکردند . اشترود که میدید در خلال میلیونها اعراب و

کلمات ایرادشده در دادگاه سرانجام جانش از مرگ حتی نجات یافت
بی حرکت ایستاده بود و در مدت هشت سال زندانی یکسال و سه ماهش
را در زندان انفرادی بسر میبرد . قاضی وودرف بلافاصله روی حبس
آید تکیه کرد .

هنگامیکه دادگاه از رسمیت افتاد مأمور اجراء به نگهبانان اشاره
کرد اشترود را ببرند ولی وکیل مدافع پیش دستی کرد و مانع گردید .
اشترود گفت : « آنها بخوبی میدانند من قبل از آنکه ترنر بتواند
منز مرا باچماق بکوبد اورا کشتم . آنها نگذاشتند شهود من شهادت
بدهند و من باید تا آخر عمر در زیر سایه ترحم این بی رحم ها بسر ببرم .
هیچکس میل ندارد بمیرد اما ... »

آقای کیم برل وکیل مدافع رو ترش کرده پرسید : « میخواهی
بگوئی که میل داری درخواست پژوهش کنی ؟ »

« بلاتردید . »

« فعلا که زنده ای . »

« آیا این قضاوت عادلانه بود ؟ »

« خوب - نه . من خیال میکنم قاضی دو اشتباه متضاد کرد . اما

هرچه بود ، اشترود ، عمر دوباره ای یافتی . »

« آقای کیم برل ، چه جور زندگی ؟ »

« دادگاه بعدی وضع را روشن میسازد و من مثل دادگاه نخست

حاضرم و میتوانم تلاش کنم . »

« آنها میتوانند مرا بدار بزنند ؟ »

وکیل مدافع اندکی مکث کرد و گفت « البته - با اینکه اطمینان

ندارم . دوبار گلویت به حلقه طناب رسید . حالا که جانم را نجات دادی .

من نمیدانم ولی با آنکه میگویند هیچ نوئی نیست که سه نشود اما باز

قدری مطالعه لازم دارد . »

« من باید کارم را یکسر کنم . یا رومی روم یا زندگی زنك ، یا

مرگ یا آزادی . »

وکلای مدافع با موافقت تردید آمیز الیزابت تقاضای پژوهش

نمودند .

وقتی مراتب بگوش دادستان رسید سر از پا نمی شناخت ولی قواست

آنچه می شنود باور کند . هرچه بود باز فرصتی بدست آمده بود تا حلقه طناب را به گردن متهم بیندازند . نه او و نه دادستان کل با درخواست پژوهش مخالفت نکردند .

پس از مدتی دفاع سرانجام دادگاه عادی رأی راشکست و دستور تشکیل دادگاه جدید داد و این رأی مصادف با فوریه ۱۹۱۸ بود و الیزابت اشتروود از همه چیز راضی بنظر میرسید و هرچه دار و ندار داشت خرج کرده بود و اینک میخواست از پسراننداز مارك استفاده نماید . تنها عایدی الیزابت از کارش بود که میتواندست مختصری بیندوزد .

روزها یکی پس از دیگری گذشت تا ماه مه ۱۹۱۷ فرا رسید و اشتروود را از زندان انفرادی لون ورث به دادگاه فدرال آوردند و برای سومین بار ویرا روی يك اتهام تحت پیگرد قرار دادند . در جلسه دادگاه نزدیک به شصت نفر تماشاچی از هر صنف و دسته ای نشسته بودند .

کلیه قضات محلی فدرال عدم صلاحیت خود را اعلام داشتند و دادگاه با شرکت رئیس و دو کارمند قازه تشکیل شد .

قاضی تازه میخواست سرداریش را مرتب کند که متوجه شد اشتروود حضور دارد ولی از وکلایش خبری نیست . الیزابت خسته و ناتوان نزدیک فرزندش نشسته بود . اشتروود ناچار شد دو وکیل دیگر معرفی کند و دادگاه بروزی بعد محول شد .

روز ۲۳ ماه مه دادستان آمادگی خود را اعلام نمود .

« محترماً بعرض دادگاه محترم میرسانم » یکی از وکلای مدافع جدید پس از ادای این جمله اضافه نمود ، « بنابه درخواست وکلای اصلی آقای اشتروود من در اینجا شهادت نامه ای دارم که باید پرکنم . »
رئیس دادگاه جواب داد : « من تصور نمیکنم آن آقایان در این مرحله از دادگاه دیگر وکیل آقای اشتروود باشند . »

در ماوراء این بیانات ناراحت کننده قاضی حقیقت تلخی نهفته بود . وکلای اصلی در تلاش دفاع از کسی بودند که تمام قدرت مالیش را از دست داده بود بعلاوه آنها گرفتار دفاع از پرونده دیگری بودند که همزمان با پرونده اشتروود در جریان رسیدگی بود بدین لحاظ آنها از دادستان ملاقات کردند و از او خواستند در کیفر خواست خود تجدید نظر کند و

امید داشتند وی با حبس ابد موافقت خواهد نمود که او هم رد کرد .
اشترود با حال بهت زده برخاست و اعتراض نمود که او بهیچوجه
به کسی اختیار چنین پیشنهادی را نداده است و افزود : « من جرمی که
بزمفاد ادعای نامه تطبیق کند مرتکب نشده‌ام و کسی را بقتل نرسانده‌ام . »
سرانجام رئیس دادگاه تصمیم گرفت جلسه آتیہ دادگاه را بروز
۲۳ ژوئن ۱۹۱۸ م وکول کند .

وکلای مدافع اصلی اشترود از اینکه می‌دیدند چهار وکیل در
دفاع از پرونده اشترود شرکت دارند بشدت ناراحت بودند .
در یک روز گرم ماه ژوئن دادگاه تشکیل شد . اعصاب شرکت
کنندگان بجز خود متهم متشنج بود . او با اینکه جانش را در خطر میدید
برایش دم غنیمت بود که حداقل چند ساعتی از سلول انفرادیش دوراست .
دادستان شش پزشک برای معاینه متهم آورده بود در صورتیکه
پزشکی از طرف متهم حضور نداشت . آخر دیگر اشترود پولی در بساط
نداشت و یک موجود ورشکسته نمی‌توانست از پزشکی دعوت نماید .
وکلای مدافع اصرار داشتند نامه‌های اشترود چون پس از مرگ
قرنر نوشته شده ولی پست نگردیده است باید از پرونده خارج شود
که آنهم رد شد .

پس از مباحثات طولانی و ارائه نه نفر شهود از زندانیانی که همگی
به نفع متهم شهادت دادند دادستان را بر آن داشت با ارائه سوابق پلیدشان
از قائلین شهادتشان بکاهد .

یکی از شهود ویلی وست آلمانی بود که هنوز خود را مدیون چاقویی
میدانست که روزی از اشترود گرفته بود . ویلی شهادت داد که چون
داوطلب عرض شهادت به نفع متهم بوده مدت بیست و پنج ماه او را در
زندان انفرادی نگاه داشته‌اند .

دادستان اظهار داشت مادر اشترود تمام دارائیش را در قبال این
شهادت به وست بخشیده است . در اینجا معلوم شد وست چه مرد
شایسته ایست . وقتی وست را بزندان میبردند اشترود بپا خاست و
در چشمانش برقی از تشکر و تحسین میدرخشید .

آخرین شاهد از زمره زندانیان نبود بلکه در دوران بیماری اشترود
سرپرستاری بیمارستان را برعهده داشت که پس از اثبات بی‌گناهی

بخشوده شد از کشیشی نعمت کشید و کاسب شد .
شاهد دیگر جوانی بود بلندبالا فارغ التحصیل از دانشگاه شیکاگو
که پس از مذاکرات تلفنی با مادر اشترود بخرج خود به دادگاه آمده بود
یکی از وکلای مدافع از او پرسید :

« شغل شما چیست ؟ »
« کامیون دارم - کامیونهایی که برای متفین فرستاده میشود
نمره میزنم . »

« وضع مالی شما خوبست ؟ »
« فعلا احتیاجی ندارم . »
« چقدر سرمایه دارید ؟ »
« در حدود شصت هزار دلار . »
او پسر یکی از دهاقینی بود که در زندگانی خوب جلورفته بود .
« آیا در پیرونده زندان شما نقطه ضعفی وجود دارد ؟ »
« تصور میکنم یکروز چون جایم تمیز نبود گزارشی برایم دادند .
آخر من تقصیر ندارم . چکنم اصولا در نظم اطاق بی مبالاتم . »
« شما این متهم را آنجا دیدید ؟ »

« چندین بار . »
« وقتی شما آنجا بودید او در بیمارستان بود ؟ »
« بارها . »
« چند روز آنجا میماند ؟ »
« يك یا دو روز ، بعضی اوقات بیشتر . گاهی سرما خورده بود ،
زمانی برای معاینه می آمد . »

« منظورتان از معاینه چیست ؟ »
« بطوریکه فهمیدم برای معاینه از وضع خاصی که داشت .
می گفتند ناراحتی روحی دارد ، البته همیشه اینطور نبود . »
« منظورتان از ناراحتی روحی چیست ؟ »

« میخواستند بدانند عقلش پنج کار می کند یا شش . »
صورتها بطرف اشترود متوجه شد . وقتی او میدید شاهد صحبت از
ناراحتی روحی می کند گیج و مبہوت مانده بود . اشترود رو از او برگردانید
و چون چوب خشك بجلو خیره نگاه می کرد .

« چند روز یکبار برای معاینه می آمد ؟ »

« آقای اشترود بیماری بود که باید مرتب مراجعه میکرد . »
وکیل مدافع وضع شاهد را تشریح نمود و اضافه کرد که او در سه
متری محل حادثه بوده است .

شاهد شهادت داد چون گوشت خوک خوب پخته نشده بود متهم
تقاضای تکه دیگری کرد که ناگهان این حادثه رخ داد . او شهادت
داد که ابتدا ترنر چماق را بلند کرد و اصولاً زندانیان از ترنر خیلی
میترسیدند و اشترود هم عصبانی بود و شاید ناراحتی فکری داشت .
تا اینجا دادستان چون کوهی یخ برجای خود میخکوب شده بود
و تا بحال با بمیان کشیدن سوابق و اعمال شهود توانسته بود تا حدی
شهادتشان را از اثر بیندازد اما درباره این شاهد چه کند .

دادستان پرسید : « شما از وضع پرونده و سوابق نگرانی ندارید ؟ »
او این سؤال را به آن علت مطرح نمود که میدید شاهد ضمن بیان مطالب
میگوید چون پرونده را خود زندانیان تنظیم می کنند لذا قابل اعتماد
نیست .

« من بشما اطمینان میدهم اینطور نیست ، هرچه گفته ام عین
واقع بوده است . »

« شما گفتید با مقامات زندان قادیبی دوستی دارید ؟ »

« من اینطور نگفتم . گفتم من کینه ای نسبت به هیچیک از مقامات
آنجا ندارم . »

« آیا بخاطر دارید وقتی آزاد شدید یک سلسله مقالات انتشار
دادید ؟ »

« همینطور است . »

« مقالاتی که حمله به دستگاه و مقامات آن بود ؟ »

« خیر . حمله به سیستم زندان بود . »

« بعضی مقالات درج شد بعد یک مرتبه قطع گردید . آیا اینطور
نیست ؟ »

« آن مقالات قسمتی از کتاب من بود . »

« چرا قطع شد ؟ »

« زیرا بدست خبرنگار نادانی افتاد و این مرد خطاهای عجیبی

مرتكب شد و من میل نداشتم چنین مطالبی بنام من منتشر شود .
سؤال کننده تیر زهر آگینی در چله کمان گذاشت و با تمسخر
پرسید : « پس معلوم میشود شما خیلی علاقه به نامتان دارید ؟ »
- « کاملاً صحیح است . »

در اینجا مدافعات تمام شد .
دادستان که تا قبل از شاهد اخیر خود را پیروز میدید بدست و پا
افتاد و از گواهی پزشکان دایر بر سلامتی اشترود استفاده کرد بعلاوه
مقامات زندان آتلانتا هم بر سلامت مزاج اشترود گواهی دادند . دیگر
کسی بیاد فرگوسن نبود او مرده بود و کسی او را بخاطر نمیداشت .
نگهبانان لون ورث بنام قدر دانی و بزرگداشت و بیاد نگهبان ترنر متوفا
شهادت دادند .

دادگاه اعلام تنفس نمود و قضات بشور رفتند . چند ساعت بعد
قاضی لوئیس دستور اعدام را صادر نمود و قرار شد حکم روز چهارشنبه
هشتم نوامبر ۱۹۱۸ در میان چهار دیوار زندان لون ورث اجرا شود
حرف های آرام اطاق دادگاه بزودی در تمام شهر دهان بدهان
انتشار یافت و سر و صدای عجیبی برپا نمود .

کنگره در سال ۱۹۱۱ رسماً رأی داده بود که « دادگاه کانزاس ولودر
مورد یك قاتل حق صدور رأی اعدام ندارد . » در صورتیکه در حال حاضر
دادگاه فدرال کانزاس با استفاده از قانون فدرال حکم اعدام صادر نموده بود .
مقامات زندان در تمام مدت هفته با ناراحتی انتظار واکنش مردم را
داشتند . مقارن اول ژوئیه ۱۹۱۸ آقای مورگان رئیس زندان بیانیه ای
به این مضمون انتشار داد : « چنانچه رابرت اشترود اعدام نشود تمام عمر
اوزا در زندان انفرادی زندانی خواهد کرد . اگر زندانیان محکوم به حبس
باید بتوانند نگهبانان را بدون بیم و هراس از مجازات بعدی به قتل رسانند
شصت تن نگهبان نمی توانند ۱۱۰۰ زندانی را حفظ نمایند . »

و کلامی مدافع شکایتی به دیوان عالی تقدیم داشتند و در آن ایراداتی
به انتخاب نامناسب دادگاه ، اعمال نظرات خصوصی و صدور دستورات
خاص و چند مورد فنی دیگر گرفتند .

حکم اعدام اشترود به عهده تعویق افتاد و قرار شد تا روز هشتم
نوامبر ۱۹۱۸ در انتظار مرگ روز شماری کند . سه روز بعد اشترود یکی

از ۱۲۰۰ نفری بود که از اعماق زندان به افتخار پایان یافتن جنگ جهانی اول هورا کشید .

اشترود باریک اندام و بلندقد نزدیک به بیست و نه سالگی میرسید و قاحل دوسال ونیم بود که در زندان انفرادی روز را شب میکرد و زندگانش به چندتار نخ قانون بسته بود . این تارها پشت سر هم یکی پس از دیگری پاره شد و اونگران پاره شدن آنها بود .

چون مقامات زندان میخواستند طعمه پرواری به چوبه دار تقدیم کنند از مواظبت از وی ذره ای فروگذار نمی کردند . درهای تازه ای برویش گشوده شد . او میتواند مرتب نامه بنویسد و از واردین دیدن کند . دفاعیات پیچیده و کلا ، دیدارهای سوزان مادر و خواهرهایش جمله دست بدست هم داده نزدیک شدن مرك را بر او آسان مینمود .

اشترود که از موسیقی بهره ای نداشت اینك آهنگ میساخت و آهنگی که از نظر ریاضی تصنیف میکرد روی ساز می آورد و زندانیان زندانهای انفرادی را در عالم دیگری سیر میداد .

اشترود در این مدت در جزئیات زندگی زندان با دیده بصیرت غور کرده بود . او کلیه تأثیرات معنوی را در مخزن خاطراتش انباشته می نمود بطوریکه بعدها توانست آن مکنونات را تدوین نماید .

او از رشادت جك جانس قهرمان قدیمی سنگین وزن جهان که سیاه پوستی را کشته بود بحث میکرد . اشترود می گفت او هفت هزار دلار داد تا از اعمال شاقه و کوه بری معاف شود . از برنامه کریسمس زندان که انسان را به نیکی سوق میداد با احساسات خاص یاد میکرد .

از فرمانده نگهبانان و معاون زندان که آرزوئی جز نابودیش را نداشتند به نیکی سخن میگفت و دلایلی برای اثبات این مدعا می آورد .

اشترود بازداشت و محاکمه یکی از مقامات زندان را به جرم اختلاس پیش بینی مینمود و یقین داشت تا زنده است آنرا برای العین خواهد دید . سرانجام در ۲۴ نوامبر ۱۹۱۹ دیوان عالی حکم اعدام اشترود را تنفیذ نمود . و کلای مدافع تقاضای فرجام کردند . حکمران کانزاس مراتب را به واشنگتن گزارش داد و تقاضا کرد حکم اعدام در آن شهر اجرا نشود .

دیوان عالی به درخواست و کلای مدافع ترتیب اثر نداد و حکم را

ابرام نمود . بدین ترتیب اشرود که میتوانست با ۱۲ سال محکومیت اولیه بسازد و در سال ۱۹۱۲ مرخص شود روی زندگی خود دست بقماری زد که اینک خود را بازنده میدید .



این چند سال زندان چه تأثیری روی خانواده اشرود نمود کسی نمیداند اما هرچه بود حکم اعدام او پس از ده سال زندان و چهار سال محاکمه بالاخره تنفیذ شد .

هنگامیکه الیزابت اطفالش را به آلاسکا برد و آن کاشانه بی ثبات را در هم ریخت سقوط شوهرش بن اشرود بشدت دور گرفت . رفتن پسرک مارک چون ضربه‌ای او را درهم کوفت . وضع زندگی آنها در جونو رو به خوبی میرفت . الیزابت و بن سرانجام از هم جدا شدند . اصراف در الکل و معاشرت‌های بی‌رویه لطمه شدیدی به معاملات ذغال زد . او چون کشتی بی‌سکانی بود که اسیر امواج سهمناک و بی‌ترحم اقیانوس آرام شده بود . مختصر پولی که در بساط داشت جمع نمود و کاری برای خود در یکی از مزارع کالیفرنیا دست و پا کرد . در آنجا نامه‌ای از الیزابت داشت که حکایت از قتل ترنر می‌نمود و از او تقاضای کمک شده بود .

چند سال بعد مارک چنین نوشت :

« پدرم جواب داد - بگذار بمیرد . او به چیزی رسید که شایسته اوست . برادرم پدرم را بخشید اما من نبخشیدم و در دوازده سال آخر عمرش حتی يك کلمه به او ننوشتم . او در تنگدستی محض در یکی از مزارع کالیفرنیا دیده از دنیا بست . »

الیزابت از اینکه میدید بن دست رد به سینه‌اش زده است بی‌نهایت تلخکام شد و او را مسئول زندگانی اندوهبار روبرت میدانست . بی‌نی خواهی بزرگش صاحب دختری شده بود و مامی خواهر کوچکتر تا آخر عمر مجرد زیست و با مادرش بود .

مارک در کانزاس از موقعیت استفاده نمود و به تحصیل پرداخت و توانست بیش از همسالانش پول پس‌انداز نماید . الیزابت در کانزاس به‌او وارد شد و در خانه او میزیست .

مارك در دوران زندان برادرش به شعبده بازی و تردستی پرداخت و در این فن تا آن حد پیشرفت نمود که می‌توانست هر دست‌بندی را بگشاید یا خود را از هر بندی آزاد سازد و برای ابراز مهارتش شرط‌بندی میکرد و همواره برنده بود.

چون در این فن مهارت کامل یافت نامش را به ل. جی. مارکوس تغییر داد و در سال ۱۹۱۷ به نام «هنرمند بزرگ مارکوس» آوازه‌اش همه جا پیچید و از شیکاگو تا سانفرانسیسکو کسی نبود تا او را نشناسد.

هنگامیکه برادرش در بزرگ مارك و حیات گام برمیداشت او در راهش میرفت و مرتب برای مدافعات رابرت پول تهیه می‌نمود.

الیزابت تا آن زمان بیش از ۱۲۰۰۰ دلار خرج کرده بود و برای مبارزه با مارك باز پولهایی بدستش رسید که همه را صرف کرد و در آخر کار مجبور بقرض شد. وقتی رأی دیوانعالی سایه مارك را روی پسرش انداخت الیزابت ب فکر افتاد از حکومت شهر دیدن کند. در تمام دنیا فقط یکنفر بود که می‌توانست فرزندش را از مارك حتمی نجات بخشد و او کسی جز رئیس جمهور نبود. بدین منظور دست‌بدمان آقای آلن حکمران شهر زد.

حکمران با تقاضای عفو موافقت نمود و هیئت مقننه کانزاس نیز آنرا تأیید کردند. در تقاضای بخشودگی اشاره شده بود که مدت بیست و دو سال است در این شهر حکم اعدام داده نشده و چهل و دو سال است کسی اعدام نگردیده است.

الیزابت می‌گفت: «پسرم قربانی انحطاط پدرش بوده کفاره آنرا میدهد. از درگاه خداوند مسئلت مینمایم این کفاره بصورت اعدام در نیاید.»

در فوریه ۱۹۲۰ مادر مضطرب و پریشان در لباس مشکی پسرش را دید او را بوسید و به او دلگرمی داد مضطرب و نگران نباشد و خود در هیات واشنگتن شد. رابرت. ای. لوئیس قاضی دنور روز پنجم مارس ۱۹۲۰ برای ابلاغ حکم به کانزاس آمد و رابرت. ف. اشتروود را برای آخرین بار به دادگاه بردند. قاضی لوئیس حکم را ابلاغ نمود و قرار شد روز ۲۳ آوریل ۱۹۲۰ اشتروود به دار مجازات آویخته شود.

اشتروود بدون دغدغه حکم مرگش را شنید. پس از خاتمه قرائت

حکم اجازه صحبت خواست . او از دادگاه و وکلای مدافع که تا این حد برای دفاع از او متحمل زحمت شده‌اند سپاسگزاری کرد . اشتروود بی‌فراحتی حرف میزد مثل اینکه از دیگری صحبت می‌کند .

« دادگاه بسیار عادلانه و بی‌نظر بود . »

تنها یک نفر در گوشه دادگاه نشسته و بشدت می‌گریست - او هم خواهرش مامی بود . الیزابت در وا شنگتن بسر می‌برد و می‌نی در یکی از نقاط ساحلی اقیانوس آرام میزیست و مارک به دادن نمایش سرگرم بود . تقدیر کار خودش را کرد و محکوم لاغر اندام و بلندقد چشم‌انداز مردم شده بود . همه اعم از نگهبانان ، معتمدین محل و مقامات زندان به او خیره می‌نگریستند . بعضی از خود مختصر علاقه‌ای نشان میدادند و بقیه از این بازی تقدیر خوشحال بودند .

اشتروود به سه نفر نگهبانی که کناری ایستاده به او نگاه میکردند گفت : « خوب تماشا کنید . مطمئن باشید کسی مرا بالای دار نخواهد دید . » کلماتش چون برق و باد به گوش مقامات زندان رسید . زندانیان بر سر سرنوشت اشتروود قمار میکردند . زندانیان قصیرالمدت شرط می‌بستند اما زندانیان طویل‌المدت حس میکردند این کلمات بی‌معنی نیست . کسی نمیدانست این مرد محکوم ، چوبه‌دار را چگونه فریب خواهد داد اما جرئت اظهار عقیده نداشتند . پیش از آنکه هفته تمام شود اشتروود توانست سه عدد تیغ صورت تراشی بدست آورد .

شنبه بعد برای اولین بار مقدمات اعدام در لون ورث مهیا شد . شش هفته بروز اعدام مانده بود .

اشتروود چهار سال مرتب هر ماه قاپرتگاه مرک رفت و باز برگشت ولی اینک آقای او . ال . وود رئیس شهر بانی شرایط مناقصه و ساقط اعدام را اعلان کرده بود . آقای اندرسون وود رئیس جدید زندان در برابر دیدگان زندانی در محوطه قدم میزد و دستور میداد .

مقامات زندان بالاخره محل نصب دار را تعیین کردند . یکدستگاه در میدان ورزش زندانیان انفرادی بود و فقط شش متر تا پنجره سلول اشتروود فاصله داشت کاملاً در معرض دیدش بود .

ناگهان صدائی برخاست . اشتروود از جا جست و از پنجره بخارج نگرست دید در مغرب میدان گرد و خاک از درخت کاجی که بریده بودند

بلند است ، نگهبانی آنرا متمر می کند و معلوم بود از اندازه بودنش
راضی است .

صاعقهها اشتروود به دستگامی که باید جاننش را بگیرد نگاه میکرد .
آنقدر نگاه کرد که آثار گرفتگی را در گلویش احساس می نمود . دیگر
نمی توانست خودش را نگاه دارد با اشاره بروثر را که در گذشته نجار
و فعلا نگهبان بود صدازد . نجار چکش بدست بلا اراده بطرف او
برگشت و با کنجکاوی به پنجره سایه دار اشتروود نگاه کرد .

- « پس توئی که داری اینرا می سازی . »
- « نه . خیاط می گفت که قدت صد و نود و وزن ۷۰ کیلوست ،

اینطور نیست ؟ »

- « حالا هفتاد و پنجم . مرا پرواز کرده اند . »

- « قرار است یکی این را بسازد . قول دادند کمک کنند اما از

زیرش در رفتند . »

- « کارت را بکن . عقیده مرا میخواهی بازی بازی کن . اگر من

بجای تو بودم هرگز عجله نمی کردم . »

- « منظورت از بازی بازی کردن چیه ؟ »

- « این سوراخی که می سازی من هیچوقت تویش نمی افتم . »

بعد که بروثر مشغول ساختن پلکان تا لبه حفره زیر دار شد باز

اشتروود صدایش زد .

- « چقدر این پله را کند سوار می کنی ؟ »

- « میخواهم کاملا صاف باشد » بروثر اینرا گفت و يك برسباده

نشان داده افزود : « نمیخواهم زیر پا زبر باشد . »

اوایل آوریل بود که طناب را سوار کردند مقامات زندان جمع

بودند ، وود رئیس شهربانی ، اندرمن رئیس زندان و سایر مقامات از

دار بازدید کردند . اشتروود از پنجره دید بروثر يك کیسه ماسه پای کار

آورد دهنه کیسه را به طناب بسته و کیسه را روی در حفره زیر دار گذاشت .

در حفره بسته بود و کیسه روی آن قرار داشت و خود پائین آمد .

رئیس شهربانی به ساعتش نگاه میکرد . رئیس زندان اهرمی را کشید

سر حفره کنار رفت و کیسه شن چون موجود زنده ای در برابر دیدگان

مبهوت اشتروود به داخل حفره سقوط نمود . این امتحان سه بار تکرار شد .

اشترود کنار آمد و به میج‌های دو دستش خیره ماند. اشترود دید نگهبان رفت و دیری نگذشت برگشت.

« لابد از مراقبت من خسته شده‌ای ؟ »

« نه . » نگهبان تبسمی کرده افزود : « میخواستم این تمرین را تماشا کنم . » بعد معلوم شد دراز چشم اشترود برسم یادگار مقداری خاک‌اره دار را برداشته و در کیسه قوتونش ریخته است .

علی‌رغم بی‌اعتنائیش به شادی و تعب ، دیگر نمی‌توانست اضطراب درونیش را از دیده نگهبانان و ملاقات‌کنندگان مخفی نماید . او قدم به آزمایشگاهی می‌گذاشت که چشم‌انداز هر مردی را که با آن مواجه میشد تغییر میداد و آنهم چیزی جز مرك قریب‌الوقوعش نبود . کاغذهای اشترود بهترین نشانه واکنش ضربات انتظار مرك است . او بشدت خود را مدیون مادرش میدانست و در نامه‌هایش به بستگی شدید خود به او اشاره مینمود .

« من بیست و نه سال داشتم و تقریباً از این دنیا رفته بودم که به مفهوم کلمه مادر پی بردم . من بخوبی حس میکردم عیبی در نهادم هست که مرا آزار میدهد و همچنانکه به صداهای کارگران روی چوبه‌دار گوش میدادم خود را اصلاح میکردم . »

مرك قریب‌الوقوع ضربات کوبنده‌ای بر روحیه‌اش وارد می‌ساخت . آیا متوجه چشمه تیره نفرت درونی خودش که کسی نمیدانست . او بخوبی میدانست زندگانش مجموعه‌ای از کجی‌ها ، آزارها و فساد میباشد . آیا نظرش نسبت به پدرش عوض شده بود ؟ دلیلی در دست نیست که نشان دهد از آن پس بدخواه پدر بوده است .

هنگامیکه کشیش آمد او را مردی بی‌خود و بی‌حال یافت . پس از چند ملاقات کشیش از محکوم پرسید میل دارد برایش موعظه کند .

« من تا کنون نزد هیچ کشیشی اقرار به معاصیم نکرده‌ام و حالا چرا این مسخره‌بازیها را در بیارم . »

ساعتها به دار خیره میشد و پیش خود تخمین میزد که بلندی این‌دار آبی‌رنگ به اندازه يك عمارت سه طبقه است . او یقین داشت سقوط با آن طناب در حفره دار ورقش در هوا و آخرین تشنجش - نکستی نیست که از مادر به ارث برده باشد . او قدم میزد و میخواست و اژدهای برای مادرش

پیدا کند . او میدانست الیزابت پس از آخرین دیدار به امید نجات او
به واشنگتن رفته است . اگر موفق نشود پیش از آمدنش جسد او در آب
آهک پوسیده است .



الیزابت اشتروود عریضه‌ای در پنجهزار لغت به دودرو ویلسن
رئیس جمهور نوشت .

در آن نامه وضع دادگاه فرزندش را تشریح کرده بود . اگرچه
این نامه را بخط خود نوشته بود اما نامه‌ای سرآپا تأثرانگیز بود . در آغاز
نامه به بیماری فرزندش حین وقوع جرم اشاره کرده از نظرات پزشکان
روانی و مباحثات خصوصی آنها شاهد مثال آورده بود . او از اثرات
نامطلوب شوهرش چه در مراحل زناشویی یا تولد این اولاد بحث کرده و از
پاره‌ای خدمات برجسته کسانی که در جنگهای داخلی سخنها بمیان کشیده
و از تأثیرات سوئی که این اعدام بر آن خدمات خواهد نمود بتفصیل بیان
کرده بود .

« شما به عنوان يك پدر خانواده تا حدی میتوانید به این تحقیر
و تنگی که مولود قانون شکنی يك فرد میباشد و تمام افراد و آحاد این
خانواده را سرافکننده ساخته است پی ببرید و تنها نتیجه‌ای که محصول
چندسال مرارت ورنج و تعب من میباشد آنست که تنها او نیست که باید
مورد سرزنش و ملامت قرار گیرد بلکه اوست که باید کفاره گناهان يك
پدر خطاکار را بپردازد .

« من مادر او هستم و مسئولیت وضع کنونی او را بر عهده دارم و این
منم که باید پدرش را بشدت توبیخ کنم .

« دوبار نمایندگان دولت آمدند و به خطاها اعتراف کردند و این منم
که باید با قبول رنج و تعب این اشتباهات و خطاها را جبران کنم .

« آوازه نام شما به عنوان يك فرد بشردوست در سراسر گیتی
پیچیده است . عالیجناب من حس میکنم شما درخواست يك مادر درمانده
يك فرد دل شکسته میهن خود را نادیده نخواهید گرفت . من بخاطر خود

و بخاطر فرزند بیگناهم از شما درخواست میکنم اعدام او را به حبس ابد تبدیل نمائید و امیدوارم خدا بهترین برکاتش را از شما و دودمان شما دریغ نفرماید . «

سپس نامه محزونی به بانو ادیت بولینگ ویلسن همسر رئیس جمهور نوشت و در آن چنین اشاره کرد :

« بانوی عزیزم :

« از اینکه شما را مخاطب قرار میدهم پوزش می‌طلبم .
« فرزندی دارم که محکوم بمرگ گردیده است و در این تلاشم مگر حکم اعدامش را به حبس ابد مبدل سازم و بهمین منظور از راهی بس دور به واشنگتن آمده‌ام . باشد که وضع اندوهبارم را پعرض ریاست جمهوری برسانم .

« آیا حق ندارد مادر دل شکسته‌ای دست تمنايش را به دامان شما بانوی اول کشور خود دراز کند و از شما که نزدیکترین کس به مقام ریاست جمهوری هستید بخواهد به عرایضش توجه شود ؟

« اگر در ابراز این مرحمت دریغی نیست چقدر خوشنود می‌شوم قبل از آنکه کار از کار بگذارد علی‌رغم تمام گرفتاریهایی که دارید مرا احضار فرمائید .

« امروز جان فردی بر سر تیری بسته است . وقت بسیار تنگ است و من يك مادر بینوا نیاز به کمکی دارم که منحصرأ در دست قدرت شماست . «

بانو . ای . ج . اشتروود

در واشنگتن مقامات دفتری کاخ سفید با منتهای محبت و در عین حال بدون ذره‌ای گذشتت مادر گریان را از آنجا راندند . الیزابت کسی نبود دست بردار باشد . در اینجا بود که دست به بازی عجیبی زد یعنی خود را به منشی آقای ج . هامیلتون لوئیس سناتور ایلنویز رسانید و به سبب آشنائی فامیلی از او مدد خواست و بکمک سناتور توانست به آقای جوتومولتی منشی مخصوص کاخ سفید راه یابد .

بدین ترتیب الیزابت بحضور بانوی اول امریکا رسید . بانو ویلسن از مرد بیمار درهم شکسته‌ای مواظبت و پرستاری میکرد . رئیس جمهوری با جایزه صلح نوبلی که در دست لرزانش داشت میدید چطور قلیج دویا

تمام امیدهای طلاکیش را درهم ریخته است . يك هفته قبل سناتورهای خودرای، به رهبری هانری کابوت لاج طرحهایی که ویلسن برای معاهدات کشیده بود بکلی درهم ریخت . ادیت ویلسن اجازه نمیداد بانو اشتروود از رئیس جمهور بیچار دیدن کند اما قول داد عریضه‌اش را بنظر او برساند .

هنگامیکه بانو ویلسن برگشت حکم اعدام را در دست داشت . در روی حکم با حروف درشت ولی بدخط این عبارت دیده میشد :
« محکوم به حبس ابد . دلیو . دلیو . (منظور از دلیو . دلیو .
حروف اول نام دوودور ویلسن رئیس جمهور است . مترجم) الیزابت کلماتی را میدید که هنوز مرکب‌ترش برق میزد . آن روز مصادف با ۱۵ آوریل ۱۹۲۰ و هشت روز به موعده اعدام رابرت اشتروود نخستین پسرش مانده بود .

۹

پس از آزمایش دار محیط زندان در میان چهار دیوار لون‌ورث صورت خاصی بخود گرفته بود . نگهبانان بخوبی تغییر وضع درونی محکوم و حساسیت او را نسبت به عوامل خارجی حس میکردند - تغییر یکه زائیده محیط بود - و از مجموعه هزاران تغییر خردو کلان ترکیب می‌شد - صبح جمعه ۱۶ آوریل سراسیمه از خواب پرید تصور میکرد تغییرات غیر عادی در وضع زندان پدید آمده است . ابتدا متوجه مراقب زندانی محکوم بمرک یعنی خودش شد . سه پایه‌اش بود ولی از خودش خبری نبود .

غیبت نگهبان او را بشدت ناراحت ساخت . نمی‌توانست بر خود مسلط شود . با تردید چند قلنگر به لوله روشومی زد . انعکاس ضربات چون صدای ناقوس شکسته یکنواخت بود . بتدریج آن صداها هم از بین رفت .

اخباری شایعه مانند بزودی به گوش اشتروود رسید . مأمور نظافت سلول آن شایعه را از مرد معتمدی که برای زندانهای انفرادی صابون

می آورد شنیده بود ، او هم بنوبه خود از منشی دفتر استراق سمع کرده بود که رئیس زندان جریان تلگراف واصله را به معاونش تلفنی می گفت . نظافت چی سلول اشتروود را نظافت کرد و زندانی بسیار گرفته بود .

« مگر چه خبر است ؟ »

« میگویند مجازات ترا به حبس ابد تقلیل داده اند . »

« مطمئنم ؟ »

« مطمئنم . رئیس جمهور ترا یکدرجه بخشیده است . الان رئیس

زندان میآید تا بتو ابلاغ کند . »

اشترود به انتهای اطاق پناه برد . بغض گلویش را بشدت می فشرد

و قطرات اشک چون گوی های مایع روی گونه اش می غلطید . هنگامیکه

رئیس زندان در معیت معاونش و یک نگهبان آمد اشترود خود را جمع

و جور نمود . رئیس کاغذ زرد رنگی از جیب بیرون کشید و با صدائی گرفته

و تو دمانی پروانه زنده ماندنش را خواند . اشترود واکنشی از خود نشان

نداد و دچار هیجان نگردید فقط از رئیس زندان تشکر نمود .

« از اینکه وظیفه ام را انجام داده ام احتیاجی به تشکر نیست »

بعد چشمانش را تنگ نموده افزود « من خیال میکردم تو از شنیدن این

تلگراف بسیار ناراحت خواهی شد . »

اشترود به او نگاه کرده گفت : « من این خبر را قبلا شنیده بودم

فقط خواستم از آمدن شما تشکر کنم . »

« تمام امتیازاتی که نسبت بتو قائل بودیم از این دقیقه قطع میشود و از

این پس در بروی تو محکم بسته خواهد بود . »

« بله آقا . »

رئیس بجلو و همراهانش بدنبال از زندان بیرون رفتند .

آقای وود رئیس شهربانی که قرار اعدام را با اشترود گذاشته بود

نمیخواست خود را کوچک کند به این سبب به مخبرین جرایم گفت : « طبق

دستورات من اشترود باید روز جمعه اعدام شود . من خبری از بخشودگی

محکوم جز آنچه در جرایم می بینم ندارم . اگر قرار است او اعدام نشود

بتر است قبل از جمعه بمن ابلاغ نمایند . » دیری نپائید مراتب به رئیس

شهربانی نیز تلگراف شد .

ماشین آدم کشی که از هر جهت آماده و آزمایش شده و دهان برای

طعمه گشوده بود بدین ترتیب عاقل ماند و بادهای آوریل باطناب نو و زرد رنگش بازی میکرد. پرنده‌ها روی تیرهای آن می‌نشستند و با کثافات سفید رنگشان آنها را ملوث می‌ساختند.

چیزی نگذشت که دو هزار چشم دیدند دار بی‌ترحم به شفقت افتاد. اشتروود به صدای بال پرندگان والوارهایی که از هم جدا میشد تکان خورد، کنار پنجره آمد و دار را دید که سرنگون میشود.

۱۰

« در صورتیکه دستور دیگری نرسد » آقای اندرسن رئیس زندان ضمن ادای توضیحات در اطراف فرمان عفو رئیس جمهور افزود: « اشتروود تا آخرین روز محکومیتش را که تا واپسین دم خواهد بود در زندان انفرادی بسر خواهد برد. هرگز به او اجازه تماس با همایر زندانیان داده نمیشود فقط طبق معمول اجازه دارد روزی نیم ساعت در محوطه زندان به ورزش بپردازد... به او اجازه داده نمیشود با کسی جز اقربای بلافاصله اش ملاقات کند. در پشت بنای عظیم سنگی لاونورث یک ردیف سلولهای بزرگ که همانا عمارت زندان انفرادی است قرار داشت. در طبقه اول و در نیمه عقب ساختمان هیجده سلول انفرادی بنا شده بود که نه سلول در هر طرف داشت و در حقیقت این سلولها بمنزله زندانی در داخل زندان بودند. ابعاد هر سلول منجمله سلول اشتروود سه متر در دو متر میشد و دیوار ضخیمش برنگ خاکستری بود و در عقب آن یک پنجره میله‌دار تعبیه کرده بودند. در زندان از فولاد یکپارچه بود که روی آن شبکه‌ای از سیم دیده میشد. بغیر از در فولادی در دیگری نیز از چوب سخت بود که در صورت بسته شدن جریان نور و هوا را مسدود می‌ساخت. در داخل هر سلول یک مستراح یک دست‌شوئی و یک تخت خواب باریک وجود داشت و بر فراز سقف بلند آن یک چراغ ۲۵ شمع می‌سوخت.

در این سلول اشتروود خود را در غایت تنهایی میدید. سالها، ماهها و روزهای تمام نشدنی آنقدر باید بیاید و سپری شود تا موهایش سپید گردد و قدش چون کمان دوتاشود باشد سرانجام روز موعود فرارسد

که خویش از حرکت باز ماند و دیگر نفسش بالا نیاید ،
در چهار سالی که انتظار مرگ را داشت باز کسانی بدیدنش می آمدند
و جلسات دادگاه خود تنوعی در زندگی بود . در آنجا امید و حرمان روح
را عوض میکرد و در دریای مهیب زندان گاهی امید چشمکی میزد اما حالا
دیگر همه چیز پایان یافته بود شماره اشتروود از ۸۱۵۴ به ۱۷۴۳۱ مبدل
گشت و قانون او را بصورت فردی مرده ، منفور ، مخوف ، منزوی و محروم
از حق در آورده بود .

اشتروود خود را مدیون میدانست ، مدیون حیاتی که برسم هدیه
به او ارزانی کرده بودند و همواره چشم به در انتظار مراجعت مادرش را از
واشنگتن داشت . الیزابت هنوز با سفرش را باز نکرده بود که در روزنامه
«ستاره شهر کانزاس» چشمش به مصاحبه رئیس زندان افتاد . این مصاحبه
که آثار شرارت از آن بچشم می آمد اثری بس نامطلوب در دلش کرد .
حس کرد در حال حاضر فرزندش در وضعی بین جنون و بیماری در تلاطم
است و شاید کارش بهر دو منجر گردد . بنابه اصرار و پافشاری او کمیونی
در بهار ۱۹۲۰ تشکیل شد و به راهنمایی و کلای مدافع ملاقاتی با معاون
زندان و نماینده دادستان کل نمود . زندانی را از سلولش به دفتر معاون
زندان آوردند . الیزابت میخواست هرطوری شده فرزندش را از آنجا
به دارالتأدیب آتلانتا انتقال دهد . و کلای مدافع خود را آماده ساخته
بودند تا چند مورد رفتار نامطلوبیکه با زندانیان میشد بعرض دادگاه
برسانند .

مقامات زندان می گفتند بازداشت اشتروود در زندان انفرادی برای
مدت نامحدود نخواهد بود و این احتیاط صرفاً بخاطر حفاظت او معمول
گردیده است و سرانجام چون مقامات زندان بستوه آمده بودند حاضر
نشدند کوچکترین موافقتی بنمایند . رئیس جمهور تازه عوض شده بود و
در شرایط فساد سیاسی روز مأمورین دولت مجبور بودند دست به عصا
باشند و اگر میخواستند به امر قانون عمل کنند خدمت خود را در خطر
می انداختند . آنها میخواستند صدا از جایی بلند نشود و بهترین راه
نگاه داشتن اشتروود در زندان انفرادی بود .

کمیسیون یک معات بطول انجامید در این مدت کسی از اشتروود
نظر نخواست و در تمام آن مدت او فکر میکرد .

- « اجازه میدهید منم حرفی بزنم ؟ » اشتروود بطور غیرمنتظره

اجازه خواست . همه به او خیره شده بودند ، « تا وقتی بمن اجازه مطالعه
و امکان اصلاح شدنم را بدهند معلوم نیست مایل به رفتن از زندان
انفرادی باشم . » و کلای مدافع با دهانی باز از تعجب به او نگاه میکردند .
- « صحیح است همه از من نفرت دارند ، خاصه نگهبانانم ، اما
آنها تمام بدی‌ها و خوبی‌های مرا میدانند . اگر بمن کاری نداشته باشید
من بر تمام این ناراحتی‌ها پیروز می‌شوم و تصور میکنم این بهترین راهی
است که شما دنیا نشان دهید . جدا ساختن من از دنیا بی ارزش نبوده
است . »

مستمعین آنقدر متحیر بودند که قدرت تکلم نداشتند . بانو اشترود
برخواست .

- « روبی » مادر با محبت این کلمه را گفت بعد به رئیس زندان رو
کرده گفت « آقای رئیس اجازه بفرمائید يك دقیقه با او صحبت کنم . »
مادر بازوی پسرش را گرفت و به گوشه‌ای برد و گفت : « مادرم .
روبی . مثل اینستکه نمی‌فهمی چه می‌گوئی ! انسان از زندان انفرادی
سر از تیمارستان درمی‌آورد . »

- « مادرم . من در اینباره خیلی فکر کرده‌ام . اگر مرا به زندان
عمومی ببرند من دندانهای یکی از چرخهای آن ماشین عظیم خواهم شد
آنجا مرا رو دست میزنند و اگر رو دست خوردم کارت تمام است . هر نگهبانی
عقب بپا نه می‌گردد هر کس میخواهد به نحوی از موقع به نفع خود استفاده
کند و من بهترین آلت خواهم بود . »

- « اما پسر روبی . » مادر این عبارت را با التماس ادا کرده افزود
« ترا به زندان اتلانتا انتقال میدهند در آنجا دیگر تنها نیستی . مادرت
ببتر می‌فهمد . »

رابرت تکان نمی‌خورد در جواب گفت : « اتلانتا هم مثل اینجا است .
مگر ترس از اتلانتا نیامد . مادر جان ، در زندان انفرادی و هنگام آنزوا
و تنهایی من راهی پیدا میکنم تا بتوانم بتو کمک کنم . من میدانم راهی
وجود دارد ولی در خارج آن راهی نیست . تو نه امیدواری نه عمرت کفاف
میدهد . »

- « عمر » ، الیزابت با چشمانی گرد به فرزندش نگاه کرد . قطرات
اشک بر روی صورتش می‌غلطید . پسر خم شد و مادرش را بگریه بوسید .

موافقتی که بعمل آمد ثابت کرد عقاید و نظریات زندانی بر خلاف تصور زیاد
بی منطق نیست . اشتروود ثابت کرد قصد دارد از خودش موجود دیگری
بسازد . مقامات زندان با پاره‌ای امتیازات موافقت کردند . قرار شد
الیزابت بیشتر بتواند فرزندش را ببیند . به فرزندش اجازه دادند از
نوشت افزار استفاده کند تا بتواند افکارش را جمع و جور نماید و بجای
نیمساعت هواخوری اجازه دادند روزی یکساعت از هوای آزاد استفاده کند .
اشتروود درسهائی فراگرفت . او حس میکرد آزادی يك مسئله
غامض و در عین حال نسبی است . هر کس به نحوی از انحاء زندانی است .
با این ثبات قدم توانست از محاجه غلط نتیجه صحیح بگیرد .

مدت چهار سال الیزابت اشتروود از مردم قرض گرفت . التماس
کرد . صدها نامه نوشت ، با مقامات سیاسی ملاقات کرد ، مسافرت
نمود ، جان کند و بیخاطر فرزندش چاپلوسی نمود . در نتیجه تمام این
تلاشها اینك فرزندش را زنده میدید .

اشتروود با ذکاوت فطری وظیفه خود را حس میکرد میخواست جبران
کند . دو سال بعد يك جعبه رنگ بدست آورد و به كمك دروس مكاتباتی
يك پیرزن بیوه نقاشی و رنگ آمیزی را فراگرفت . برای اینکه خدمتی
بمادرش کرده باشد باید چیزی خلق کند که از آن پولی درآید . چه
چیزی زودتر از همه بفروش میرسید . کارت پستالهای كوچك رنگی یا
کارتبهائی از مناظر طبیعت .

در یکی از ملاقاتها از مادرش خواست قدری وسائل نقاشی برایش
تهیه نماید .

با این وسائل و بكمك تیغهائی که دزدیده بود مقداری کارت تولد
و کریسمس کشید و در روی پاره‌ای آنها بمناسبت اشعاری نوشت . الیزابت
آنها را بدوستانش فروخت .

اشتروود به دروس مكاتباتی بیوه شصت ساله ادامه میداد . بانو
میریام اهل کلرادو که پایش لب گور بود در راه تعلیم او کوشیده و
اشتروود چند سال بعد توانست جبران این همه محبت را بنماید

از وضع قلم موهایش ناراضی بود . يك روز چند کارت تبريك برای
یکی از نگهبانان کشید و از او تقاضائی کرد که نگهبان را به خنده انداخت .

« يك مشت موی خوك برایم بیاور . »

با آن موها قلم مو ساخت و به رنگ و روغن پرداخت .
محدودیت هایش در کپی کردن نقاشی ها موجب پیشرفتش گردید .
در روزهای تیره و تار پائیزی در زیر نور چراغ ۲۵ شمع کار میکرد و
روزی رسید که تمام دیوارهای اتاق مادرش پوشیده از مناظر نقاشی شده
بود . یکی از آثار زیبایش عکسی بود از ملکه لوئیز پروس که بعدها
آنها به آقای کوراپیک فی فی یکی از پرنده بازها هدیه کرد و این نقاشی
به دیوار کتابخانه سابتای کانزاس آویخته شد .

اشترود مجرد با عزم راسخ و با فشار آوردن به دیدگان خود به کار
نقاشی ادامه میداد . الیزابت که قدم به شصت گذاشته بود دیگر نمی توانست
از راه سوزن زنی و کارت پستال فروشی امرار معاش کند و ناگزیر بود
از پسر دیگرش مارك كمك بخواهد . مارك به برادر زندانش نوشت که
همواره برای كمك آماده بوده است ولی چون از سال ۱۹۲۲ عروسی
کرده ناچار است به زندگانش برسد .

اشترود در یکی از ملاقاتهایش خبر مشغول کننده ای شنید . مادرش
میگفت در یکی از کارخانجات کفن دوزی به هفته ای ۱۲ دلار استخدام شده
است و با این حقوق به اضافه کمکی که از دو پسرش میرسد او و دخترش
مأمی بزحمت می توانند زندگی بخور و نمیری داشته باشند .

اشترود به مادرش امید میداد در عین حال در آن سلول یأس ناچیزی
مرتب به او نیش میزد . دیگر مدل تازه ای نداشت تا بتواند مشتری هایش
را جلب نماید . حس میکرد نیاز به كمك دارد . برخلاف انتظار حادثه ای
وضع تنهائیش را تغییر داد و زندگیش را در مسیر تازه ای انداخت .

۱۱

در بعد از ظهر یکی از روزهای ماه ژوئن ۱۹۲۰ قلم را بزمین انداخت
از روی تخت بلند شد خمیازه ای کشید و چشمانش را مالید . تمام روز در
سکوت مطلق و در شرحی کشنده در زندان بسر برد و در زندان برویش
بسته بود و او با بی صبری برای آن یکساعت هواخوری دقیقه شماری
میکرد .

بالاخره ساعتی رسید که نگهبان در را گشود و زندانی را به محوطه کوچکی که ابعادش چهل متر در سیزده متر بود و اختصاص به ورزش درخت و خط الراس يك شیروانی و يك غربال آسمان را به بینید . او رگبار شروع شد و بلافاصله بعد از آن طوفان توام با رعد و برق با بیم بابرهایی که پائین بود نگرست . طوفانی در راه بود و او برای حداکثر استفاده از موقعیت سرعت شروع به دویدن کرد . اشتروود با اشتروود کمی توپ بازی کرد که این خود از نظر روانی جالب بود .

رگبار شروع شد و بلافاصله بعد از آن طوفان توام با رعد و برق کانزاس آغاز گردید . عمارات تنگی وسیع لونورث چون طبل بزرگی صدای رعد را منعکس می ساخت و این صدا در میان دیوارهای عظیم خاموش میشد .

اشتروود توپش را برداشت و سرعت خود را به گوشه ای کشید و افسون شدت طوفان شده بود .

بركهای روزنامه و شاخه های شکسته روی دیوار های رفیع پرت می شدند . زندانی ما در این گیر و دار چشمش به گنجشك بزرگی افتاد که از آسمان بزمین آمد و علی رغم هیبت طوفان توانست خود را به گوشه ای بکشانند . اشتروود تکه نیم تنه اش را انداخت و شاهین وار به آن گوشه رفت .

در مجاورت شاخه شکسته ای آثار حیات و حرکت دید . در آن گوشه باقیمانده يك لانه درهم ریخته ای دیده میشد . چهار گنجشك کوچک تازه پر در آن بودند و بیشتر به بیچه موش شباهت داشتند تا جوجه پرنده . یکی آرام بود و سه جوجه دیگر تکان می خوردند . زندانی خم شد و مدتی به آنها خیره گردید . باد سختی چنان او را تکان داد که روی دستها و زانوهایش افتاد . سرما و رطوبت سیمان کف محوطه او را ناراحت کرد . نگاهی به جوجه ها انداخت بلا تأمل آنها را گرفت و در دستمالش جا داد

با ملایمت و با هر دو دست جوجه ها را گرفت و از میان باران میل آسما به سایه بان در پناه برد . ناگهان به عقب پرید . گنجشك درشتی با جیر جیر غضب آلودش به او حمله میکرد .

- « خیالت راحت باشد ، مادرك » اشتروود فریاد زده اضافه نمود

ناراحتی ندارند .

بلافاصله به سلولش رفت يك لنگه جوراب دور آنها گرفت و کورمال سعی کرد لنگه دیگر جوراب را بیابد و با آن جوجه های بینوا را خشک کند . سپس آنها را میان جوراب گرم و خشکی گذاشت و در زیر پتو جا داد .

با بی اعتنائی مدتی به این جوجه های تازه پر خیره شد . تعجب میکرد چه شد آنها را بداخل سلول آورد . بیادش آمد در دوران کودکی جوجه هایی که از آشیانه می افتادند آنها را میگرفت و بالای پائین ترین دیوار می انداخت .

چون خودش از سرما و رطوبت احساس ناراحتی میکرد یقیناً آوردن جوجه ها به داخل اطاق بر اثر همین احساسات بوده است و حالا بیادش می آمد در کودکی چطور قوله سگهای بی پناهی را حفظ میکرد و با خود بخانه می آورد .

طوفان بتدریج به باران پیگیری مبدل میشد و اشترود روی تخت - خواب خم شده به آشیانه نشینان نگاه میکرد . جوجه ها چون موشی که به تله افتاده باشند بی حس و بی حرکت مانده بودند .

موقع شام شد ، سینی غذای اشترود را آوردند . روبرت احساس گرمسنگی میکرد . از گوشه چشم متوجه جنبش مختصری کنار بازویش شد . هر سه جوجه در محیط گرم و نرم لانه با منقارهای باز بهم می لولیدند و بطور یکنواخت صداهائی میکردند .

اشترود تکه ای نان درسویش فروبرد و خمیر خیس شده آنرا در دهان جوجه ها گذاشت .

او از پرنده اطلاعی نداشت ولی با نگاه کردن به آنها حس میکرد که باید احتیاجاتشان را بسرعت و نرمش مرتفع سازد . هر بار که دهان می گشودند او پر میکرد و این عمل برخلاف انتظار چندبار تکرار شد و با تعجب دید همانشب قسمت اعظم نانی که کنار گذاشته بود خورده شد . اگر کسی قدم به زندان می گذاشت و میدید چطور زندانی به گوشه زندان رفته کهنه پاره ای در دست دارد و پهلوی شکاف کنار دستشویی کمین کرده است از تعجب بر جای خویش می خشکید . ناگهان خیزی برداشت خم شد و موسك میاهی را گرفت و در میان يك تکه کاغذ نظافت

گذاشت . بدین ترتیب در مدتی کمتر از نیم ساعت پنج سوسك شكار
کرد آنها را با خمیر نان مخلوط نمود و غذای لذیذی برای جوجه‌ها
ترتیب داد . بعدها در کتابش به وجود ویتامین سرشار حشرات که در
تغذیه پرندگان اثر شکفت‌انگیز دارد اشاره کرد .

اشترود تا آنروز نمیدانست برای اینکه پرنده‌ای زنده بماند باید نصف
وزنش غذا بخورد و از فردا بچشم دید جوجه‌ها جان تازه‌ای گرفته‌اند .
از مقوا و کهنه و کاغذ نظافت لانه‌ای ترتیب داد و با چوب خلال به آنها
غذا میداد . اشترود ساعتها می‌نشست و در احوال این مخلوقات ناچیز
مطالعه میکرد . دو تا از جوجه‌ها جست و خیزی داشتند ولی سومی تکان
نمی‌خورد زیرا یکی از پاهایش شکسته بود . اشترود شکستگی را بدقت
معاینه کرد و از چوب کبریت تخته استخوان‌بندی ساخت ، پای شکسته
را بست و با تعجب دید پا در مدت کوتاهی التیام یافت ولی البته قدری
کوتاه و مختصری کج شده بود . این جوجه سوگلی اشترود گردید .

- « بوب . داری چکار میکنی ؟ » صدای گره‌دار یکی از زندانیان
که به او فتوگونتر می‌گفتند از سلولی که در چهار متری و در انتهای دالان
بود بلند شد . آن قسمت دالان نیمه‌پر بود و دو نفر از زندانیانش را
به سیاه‌چال برده بودند . یکی بیحال افتاده بود و چهارمی چون نظر خوشی
نسبت به اشترود نداشت با او حرف نمی‌زد .

- « بتو هستم بوب ، چکار میکنی ؟ تمام شب بیدار بودی صدایت
را می‌شنیدم . مگر چه میکردی ؟ »
اشترود کمی فکر کرد . او میدانست که گونر احتیاج بیک دست‌آموز
دارد و شنیده بود چند سال گربه‌ای را تربیت کرده بود .
اشترود کنار در رفت .

- « فتو . يك چیز خوشمزه‌ای برایت دارم » ، اشترود افزود
« وقتی برای هواخوری به محوطه رفتی همه جا را بگرد . از آن بیعد پدر
میشوی . »

- « گوش بده رفیق ، » گونر با صدای گره‌دار اضافه کرد « چرا
سربسرم میگذاری ؟ آی نگهبان - نگهبان ؟
نگهبان مستی که در انتهای دالان بود جلو سلول فتو آمد .
- « برو به بین اشترود چطورره ؟ »

نگهبان در حالیکه خمیازه می کشید گفت : «من نمیدانم . حالش
که خوب بود .» بعد نگهبان بطرف سلول اشتروود رفت و پرسید : «حالت
که بد نیست ؟»

« نه . خوبم .»

« فتو نگران تست .»

« نگران من نباش اما اگر يك كاری برایم بکنی خیلی ممنون
میشوم .»

نگهبان با سوء ظن به او نگاه میکرد .

« آنچه خورده نان از جلوی خودت یا فتو زیاد می آید بمن بده ،
لازم دارم .»

نگهبان قدری او را برانداز کرده پرسید « برای چه ؟»

« برای اینها ،» اشتروود يك آشپزخانه مقوایی جلوی نرده آورد .
سه دهان باز از آن بیرون بود .

نگهبان خمیازه دیگری کشید . تبسمی نمود و گفت : « بسیار خوب .
جمع میکنم .»

« این یکی مال گونر است » سپس افزود « بگذار پیدایش کند .»
نگهبان سری تکان داد .

باز صدای گره دار از سلول فتو بلند شد .

« اشتروود ، چی می گفتی ؟»

« وقتی برای هواخوری رفتی به محوطه ورزش همه جای آنرا
بگرد .»

در مدت هواخوری اشتروود مختصری علف و براك که هنوز تازه
بود چید .

هنگامیکه گونر قوی هیکل برای هواخوری و ورزش آمد يك
جعبه سفیدی که در آن دو چشم سیاه و يك دهان فراخ بود دید که بمحض
نزدیک شدن با گشودن دهان وجود خود را عرضه کرد .

اشتروود بخوبی صدای گونر را می شنید که می گفت « اشتروود ،
این جوجه چرا دهنش مرتب باز است ؟ ناخوش است یا درد دیگری
دارد ؟»

« نه احمق ، گرسنه است . نمیتوانی بهش غذا بده . البته اگر

مخلوط خمیر و ساس باشد بهتر است . ۴

گنجشک‌های اشترود بین تخت‌خواب و زمین تمرین پرواز میکردند شش هفته بعد دیگر خوب می‌پریدند . او باحیرت به آنها مینگریست و از کارهایشان تعجب می‌شد . فتو از اینکه اشترود زودتر به محوطه رفته بود ناراضی بنظر میرسید زیرا دیگر سوسك یا ملخ یا پروانه‌ای باقی نمانده بود .

اشترود به علت احترامی که نسبت به سروان پرسی مرعی میداشت نام بهترین پرنده را پرسی گذاشت و دومی را رونت صدا میکرد . زندانی انفرادی از کتابدار زندان تقاضای چند جلد کتاب در احوال پرندگان نموده بود و این درخواست آنقدر بیمورد بود که موجب حیرتش گردید . اشترود از هر منبعی سعی میکرد اطلاعاتی در احوال پرندگان جمع‌آوری نماید و تا میتوانست حشره میگرفت و در يك بطری نگاه میداشت و چنانچه گنجشک‌ها از عهده امتحاناتشان بر می‌آمدند قدری برسم قدردانی به آنها میداد .

یکی از روزهای ماه دسامبر اشترود با یکی از نگهبانان که در ایام رعیتی املاکش را از دست داده بود و از هنرنمایی‌های پرندگان متعجب بود صحبت میکرد . او همواره بیاد ایام رعیتی خود بود .

« به معاون زندان بگو اگر ممکن است چند دقیقه اینجا بیایند . »
نگهبان نیشش طوری باز شد که دندانهایش نمایان گردید و گفت :
« بسیار خوب ولی هیچ میدانی آقای فلیچر عاشق پرنده است ؟ »
« اینرا میدانم . »
دو روز بعد معاون آمد .

معاون مردی بود بلندبالا باریک‌اندام که چون ستون متحرکی راست راه میرفت . اطوارش بسیار عادی بود و تنها علاقه‌اش به پرنده بود . می‌گفتند دو عدد قناری عالی دارد .

« سلام اشترود ، فلیچر از پشت میله‌های سلول به زندانی نگاه میکرد و افزود : « چکار داشتی ؟ »

« فقط يك چیز کوچکی میخواستم بشمانشان بدهم - نمی‌آئید تو ؟ »
معاون زندانیش را خوب میشناخت . طوری او را نگاه میکرد گویی يك سلسله حوادث در برابر دیده‌اش رژه میرود .

- « بسیار خوب . بیایم در راباز کن . » معاون به نگهبان دستور داد ، در باز شد ، معاون داخل شد و با دقت مراقب اشترود بود .
زندانی بشکستی زد . صدای حرکت چندبال برخاست و دو گنجشك روی دستش نشست . گنجشك ها محکم نشسته بودند و سرشان هر آن متوجه يك طرف می شد اما گنجشك کوچکتر قیافه مسخره ای داشت .
معاون نفسی کشید و با تبسم پرسید : « خوب . اینها را از کجا آوردی ؟ »

- « از میدان ورزش آنهم موقع طوفان . طفلک ها کم شده بودند . اشترود رویش را یکطرف کرد و سوتی کشید . هر دو گنجشك سر از زیر جیبش شدند . پرنده ها پس از چندبار جست و خیز سرانجام هر يك با چیزی به منقار دور شدند . »

- « عجب - عجب کار بزرگی است . » معاون این جمله را با تعجب ادا کرده خیره به سایه های داخل زندان می نگریست و افزود : « اینها چی از جیبت بیرون کشیدند ؟ »
اشترود بابی اعتنائی جواب داد : « سومك . »
- « حالا کجا رفتند ؟ »

- « آن بالا . به لانه شان . » اشترود به جسمی که در گوشه دیوار آویزان بود اشاره کرد . باز بشکستی زد و پرنده ها برگشتند . اشترود دستهایش را مشت کرد و آنها روی میج هایش نشستند . اشترود که میخواست چشمه بزرگتری را بازی کند کمی ناراحت بنظر میرسید . دوباره بشکستی زد .

گنجشك کوچکی روی تخت خواب پرید . گنجشك بزرگتر که کمی گیج شده بود دنبالش رفت . اشترود در وسط تخت خواب دستمالی پهن کرده بود که بهتر نمایان باشد . هر دو گنجشك روی دستمال طوری خوابیدند که پاهایشان روبه هوا بود .
معاون بی اختیار شروع به خنده کرد .

- « چطور این مرده بازی را به آنها یاد دادی ؟ »
- « خوب آقا . این کارها زمان میخواهد . » اشترود اینرا گفت و در دل حس میکرد چقدر معاون خوشش آمده است .
- « من تصور میکنم از این کارها زیاد میشود کرد » معاون اینرا

گفت و این یکی از تفریحات زندان بود سپس خنده‌ای کرد و افزود :
« حالا يك هنری هست که اگر کسی به قناری‌های من یاد بدهد حاضر م
هر چه بخواهد به او بدهم . من تا حال وقت نکرده‌ام ولی خیلی میل دارم
بعدها آنرا یاد بگیرم . اما تصور میکنم تو میل داری بدانم می‌توانی اینجا
پرنده نگاهداری یا نه . بسیار خوب . من موجبی علیه آن نمی‌بینم . داشته
باش مانعی ندارد . » سپس برگشت تا بیرون برود .

– « متشکرم ، آقای معاون اما من نگران بهداشت آنها هستم .
آنها به هواخوری بیشتری بیش از یکساعت تفریح در روز که برنامه
منست احتیاج دارند . من بخاطر خودم تقاضائی ندارم اما این پرنده‌های
زندان نیاز به دانه مخصوص دارند . »
– « بسیار خوب . فکرش را میکنم . بله ، به بینم اگر بود دستور
میدهم . »

– « متشکرم . من یقین داشتم شما جز این نخواهید گفت و بهمین
جهت فعلا قدری برایم فرستاده‌اند که در انبار است از شما تقاضا میکنم
دستور دهید آنها را بمن بدهند . »

فلیچر ایستاد و صورتش سرخ شد .

– « مرا قنیه خواهند کرد » اینرا گفت بیرون رفت بعد برگشت به او
که متبسم ایستاده بود نگاه کرد . در این حال پرنده‌ها روی شانه‌هایش
نشسته بودند و بطور نامفهوم به فلیچر نگاه میکردند . وضع آنها آن چنان بود
که سه نفر به معاون خیره شده بودند .

– « تو با اینکه نمیدانستی حق نگاه داشتن پرنده داری یا نه چطور
پیشاپیش دستور دانه دادی ؟ ... بسیار خوب . گذشته است قولی داده‌ام .
حالا ناچارم تقاضا کنم . »

فلیچر چون به دفترش برگشت دستوری نوشت و در پاکت گذاشت
و به يك مأمور داد و گفت : « همین الان اینرا برسان . »

چند لحظه بعد يك انباردار کوتاه قد و عصبانی بدیدنش آمد .

– « آقای معاون ، این برای زندانی شماره ۱۷۴۳۱ است ؟ منکه

نمیدانم چیست مثل اینکه دانه است . »

– « بله دانه است . »

– « دانه ؟ »

« دانه دانه ! شما مگر خودتان درانبار نگذاشتید ؟ بدفترتان نگاه کنید . »

« هوم - دانه مرغ ؟ » دهان انباردار بازمانده بود چند لحظه بصورت معاون نگاه کرد سپس بیرون رفت . چند روزی نگذشت فتوگونر هم تقاضای دانه مرغ نمود و این تقاضا رابه استناد موافقتی که با اشترود نموده بود کرد . زمستان آنسال بسیار سخت بود و هر دو محکوم مجبور بودند برای نگاهداری جوجه هایشان زحمت بکشند .

گونر نام پرنده اش را پانچو گذاشت و ساعتها برای تربیت آن کار میکرد .

زندانیان زندان مجرد بمرارت آندوگوش میدادند ، برخی ناراحت میشدند اما اشترود در کارش سمج تر می شد .

در اواخر ماه ژانویه خبر دار شد مادرش یکی از تابلوها را فروخته است . این خبر او را چنان مشغول ساخت که سر از پا نمی شناخت و در مدت کریسمس نیز چند دلاری از فروش کارت پستال بدست آورده بود . این اخبار او را چنان تهییج کرد که بر تلاشش افزود و در زیر نور ضعیف چراغ ۲۵ شمع بکار پرداخت .

یک روز بعد از ظهر پرسوی و رانت کنار سینی غذایی نشسته و با او شریک شده بودند . اسمیت نگهبان ایستاد و نگاهی به آن منظره کرد و پرسید : « جوجه ها چطورند ؟ »

« خیلی خوبند ، با آمدن بهار ناراحت تر می شوند ، از اینطوریکه می برند معلوم میشود طوفانی در پیش است . حالاهم که هوا روبه تاریکی میرود . »

« منظور از تاریکی چیست ؟ »
اشترود چند بار پلك چشم هایش را بهم زد و چشمانش را به او دوخت .
« با این هوای خوب پس چرا میگوئی تاریک است ؟ »
« منظور اینست که هوای حالا مثل هوای قبل از طوفان تاریک نیست ؟ » اشترود این سؤال را پرسید .

نگهبان سرش را تکان داد و گفت : « نه . »

اشترود برگشت مدتی به چهارپایه نقاشی خیره شد بعد دستهایش